جلد ۱ – بخش پنجم

مترجم دختری با ماسک شیشه ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنین.

myanimes.irسایت

myAnimes@

myAnimess@

@myMangas

لان جینگ یی از لای شکاف بیرون را تماشا کرد سپس مسیر شکاف را با بدن خود پوشاند و گفت:«ا-اونجا یه عالمه جسد هست!»

وی ووشیان گفت:«مرده های متحرک؟تعدادشون چقدره؟»

لان جینگ یی گفت:«نمیدونم!کل خیابونو گرفتن...فکر کنم صدتایی باشن...تازه همینطوری داره بهشون اضافه میشه،فکر نکنم این عروسکا خیلی دوام بیارن!»

اگر عروسک ها نمیتوانستند از بیرون مغازه محافظت کنند قطعا تمام آن مرده های متحرک به داخل هجوم می آوردند.حتی اگر تصمیم به کشتن آنها میگرفتند باز هم ممکن بود کسی هنگام جنگ مسموم شود و بسرعت سم را بین دیگران منتشر کند.اگر آنها را نمیکشتند هم ممکن بود خودشان تکه تکه شوند و از بین بروند.شیائو شینگچن شمشیرش را نگهداشته و آماده رفتن بود.بیشتر از همه امیدوار بود بتواند با ته مانده قدرتش از پس همه آن مرده ها بر بیاید.هرچند صورتش ناگهان به کبودی گرایید و روی زمین لغزید.

وی ووشیان گفت:«تو اینجا بشین و استراحت کن...خیلی زود همه چی تموم میشه!»

او دوباره انگشت خود را به شمشیر لان جینگ یی زد و قطرات خون از انگشت بریده اش روی زمین چکید.لان جینگ یی داوطلبانه گفت:«بازم میخوای عروسکا رو احضار کنی؟واسه احضار هر عروسک میخوای چقدر از خون خودت استفاده کنی؟میخوای از خون من استفاده کن!»

سریع چند پسر دیگر هم به تبعیت از او آستین ها را بالا زدند و گفتند:«آره میتونی از خون ما هم استفاده کنی....»

وی ووشیان نمیدانست بخندد یا آه بکشد پس گفت:«باشه

باشه اینجا کسی کاغذ خالی طلسم داره؟»

این شاگردان هنوز خیلی جوان بودند و اجازه نداشتند خودشان کاغذ طلسمات را بنویسند بنابراین تمام کاغذهایی که همراه داشتند نوشته شده بود.لان سیژویی سری تکان داد و گفت:«نداریم!»

وی ووشیان بدون نگرانی گفت:«اگه کاغذ طلسم نوشته شده دارین هم مشکلی نیست!»

لان سیژویی از کیسه چیانکونی که در دست داشت مقداری کاغذ طلسم بیرون کشید ولی وی ووشیان تنها یه عدد از کاغذها را گرفت.خوب طلسم را نگاه کرد سپس انگشت اشاره و انگشت وسط خود را همزمان روی آن قرار داد و از بالا به پایین روی طلسم را خط خطی کرد در بالای طلسم نشان سرخ رنگی قرار داشت و همراه با ترکیب خون سرخ و نشان قرمز رنگ طلسم جدیدی روی کاغذ شکل گرفت.وی ووشیان دستش را تکانی داد و کاغذ زرد رنگ طلسم و خون تازه ای که روی آن را پوشانده بود به خودی خود در هوا به چرخشش درآمده و آتش گرفت.او دست چپش را دراز کرد و خاکستر طلسم در دستش ریخت.آنگاه دست خود را مشت کرده و به آرامی پایین آورد.او دست پر از خاکستر خود را در برابر عروسک های کاغذی به آرامی باز کرد و نفسی کشید:«چمنزار سوزان در آتش نخواهد مرد وقتی که باد بهاری جان تازه ای در تنش بدمد!»خاکسترها در تمام اتاق پخش شدند.

نگهبان دنیای زیرین که جلوی بقیه عروسک ها ساکت ایستاده بود با پایش شمشیر بزرگی را بلند کرد و روی شانه انداخت.بانویی که لباسی زیبا بر تن داشت و موهایش بسته بود به آرامی دست راستش را بالا آورد،انگشتان ظریفش را بسختی پیچاند،به عنوان یک اشراف زاده بیش از حد سست بنظر میرسید ولی با بی-پروایی به کارش ادامه داد و ناخن های دراز و سرخش بشکل تهدید آمیزی روی انگشتان دستش خودشان را نشان دادند.درکنار آن بانو،یک پسر طلایی و دختر یشم قرار

داشت آنها یک جفت بچه خدمتکار بودند.پسر با روبان وصل شده به موی دخترک بازی میکرد در حالیکه دختر برایش زبان درآورده بود.بلندی زبان دختر به 9 اینچ رسید و همینطور که از دهانش خارج میشد،زبان به خودی خود چرخی زد و سوراخی در سینه پسر ایجاد کرد انگار که ماری او را نیش بزند.دختر پس از این حمله وحشیانه سر جای خود منقبض شد.پسر نیز دهان خود را باز کرد و دو ردیف دندان سفید ترسناک را نشان داده و با دندانهایش بازوی دخترک را گاز گرفت.به این شکل بود که دو عروسک کاغذی کوچک شروع به نبرد کردند.

یکی پس از دیگری عروسک های کاغذی به حرکت افتادند.همینطور که دست و پاهای خود را تکان میدادند نفر کناری خود را نیز سقلمه میزدند تا بیدار شود.در نتیجه همه اتاق پر از سر و صدا شد.شاید اینها انسان نبودند اما کارایی شان از انسان ها بالاتر بود.وی ووشیان گفت:«نفستون رو نگهدارید!»

بعد از گفتن این حرفها بطرف در پیش رفت و با ژستی آرام به در ضربه زد انگار که اجازه میگرفت.در چوبی دوباره از هم باز شد.بوی گند سم جسد درون اتاق پیچید.شاگردان همه صورتهاشان را با آستین های لباسشان پوشانده بودند.در این حین نگهبان دنیای زیرین با فریادی بلند به طرف بیرون هجوم برد.بقیه عروسک ها هم او را دنبال کردند.وقتی آخرین عروسک کاغذی خارج شد در خود به خود پشت سرشان بسته شد.وی ووشیان پرسید:«کسی که از اون پودر سمی تنفس نکرد درسته؟»

شاگردان همه جواب منفی دادند.وی ووشیان به شیائو شینگچن کمک کرد تا برخیزد.او میخواست جای مناسبی برایش پیدا کند تا بتواند کمی بنشیند.هرچند آنجا واقعا چنین

جایی وجود نداشت.پس مجبور شد دوباره روی زمین سرد و خاک گرفته بنشیند.شیائو شینگچن محکم به شوانگهوا چنگ زده بود.او بالاخره از حالت نیمه هوشیاری خارج شده چند باری سرفه کرد سپس با صدای آرام پرسید:«این...طلسم احضار چشمهای خونین بود؟»

وی ووشیان گفت:«خب آره من یه چیزایی بلدم!»

شیائو شینگچن بعد از کمی تفکر لبخندی زد و گفت:«آره...برای از بین بردن اون مرده های متحرک این بهترین شیوه ممکنه!»بعد از مکثی کوتاه ادامه داد:«هرچند این شیوه تهذیبگری میتونه به آسونی روح هر کسی رو پس بزنه و از بین ببره حتی سازنده این شیوه فرمانده ییلینگ هم نتونست از این آسیب در امان بمونه...بهت پیشنهاد میدم بیشتر مراقب باشی و ازش استفاده نکنی مگه اینکه توی موقعیتی باشی که هیچ چاره ای برات نمونده،تو میتونی از راه های دیگه ای تهذیبگری کنی...»

وی ووشیان آهی کشید و گفت:«از نصیحتتون ممنونم!»اگر هر تهذیبگر دیگری بود با صراحت تمام او را توبیخ میکرد و نفرتش از این شیوه را در صورت او میکوبید اما این دایی معنوی سعی داشت او را به آرامی ترغیب کند آنهم در حالیکه خودش نیمه جان بود،به او هشدار میداد که ممکن است این روشها روزی برعکس شده و نتیجه نامناسبی برایش داشته باشند.او جداً که فردی با ملاحظه مهربان و با محبت بود.وی ووشیان با دیدن نوار ضخیم بسته شده دور چشمان شیائو شینگچن،با خودش فکر کرد که او چه اتفاقاتی را از سر گذرانده و در دل با او همدردی میکرد.

معمولا،فقط شاگردان جوان و بی تجربه بجای نفرت از این روش های نامناسب تهذیبگری احساس کنجکاوی شدید به آنها دست میداد.جدای از جین لینگ که قیافه نفرت انگیزی به خود گرفته بود دیگران با هیجان جلوی شکاف در جمع

شده و مشغول تماشای نبرد درون خیابان بودند:«اوه خدایا...ناخنای اون زنه چقدر ترسناکه...با یه ضربه پنج تا خط میندازه رو اون مرده!»

«زبون این دختر کوچیکه چرا اینقدر درازه؟چقدر سفت بنظر میاد...نکنه روح سرگردانی چیزیه؟!»

«اون مرده چقدر قویه!با یه ضربه اینهمه مرده رو از جاشون بلند کرد...پسر میخواد بزندشون زمین...ببین ببین،انداختشون،لهشون کرد!!!»

او پس از گوش سپردن به سخنان آموزنده شیائو شینگچن،آخرین کاسه باقیمانده فرنی برنج را برداشته و گفت:«شاید اون سم کار خودش رو کرده باشه ولی چیزی که توی این کاسه است میتونه روند حرکتش رو کند کنه البته شایدم جواب نده...از الانم بگم مزه ش خیلی بده!میخوای امتحانش کنی؟البته اگه نمیخوای زنده بمونی میتونی بی خیال حرفای من بشی!»

شیائو شینگچن با هر دو دست کاسه را گرفته و گفت:«البته که امتحانش میکنم...اگه میشه زنده بمونم دیگه دلیلی نداره بخوام بمیرم!»با این همه وقتی یه قاشق بزرگ از فرنی در دهان نهاد گوشه های دهانش به سختی جمع شد و با تمام وجودش جلوی خود را گرفت تا آنچه خورده را بیرون پرتاب نکند.لحظه ای بعد از قورت دادن اجباری فرنی با احترام گفت:«ممنونم!»

وی ووشیان چرخی زد و گفت:«دیدین؟دیدین؟دیدید چی گفت؟شماها الکی کلاس میزارین...فرنی منو خوردین و کلی هم سرم غر زدین!»

جین لینگ گفت:«فرنی تو؟ دقیقا چیکار کردی؟هر چی آشغال پاشغال بود ریختی تو قابلمه و پختی!!»

شیائو شینگچن گفت:«ولی حالا که بهش فکر میکنم اگه مجبور شم هر روز از این غذا بخورم،بمیرم بهتره!!»

جین لینگ با صدای خیلی بلندی خندید حتی لان سیژویی هم نتوانست جلوی خود را بگیرد و خنده اش با یک "پفففف" ترکید.وی ووشیان چرخید و آنان را نگریست،لان سیژویی در دم چهره ای جدی به خود گرفت.لان جینگ یی با صدایی که شادمانی در آن موج میزد گفت:«تموم شد...همه شونو کشتن...ما بردیم!»

شیائو شینگچن کاسه فرنی را کناری نهاد و گفت:«فعلا درو باز نکنید،مراقب باشید،انگاری بازم داره....»

وی ووشیان با لحن شیرینی گفت:«کاسه رو نذار اونجا هر چی فرنی توش مونده بخور!»با گفتن این حرف به طرف در چوبی رفته و از لای شکاف به تماشای بیرون پرداخت.بعد از آن جنگ وحشیانه مه کمی کمتر شده و پودری برنگ قرمز و ارغوانی تمام خیابان را در بر گرفته بود.پودر سمی جسد همه جا پاشیده شده و گروه عروسک های کاغذی با دقت در حال بررسی وضعیت درون خیابان بودند درمیان اجسادی که تکه تکه روی زمین افتاده و خیابان را پر کرده بودند بعضی هنوز می توانستند حرکت کنند،عروسک ها بی رحمانه روی آنها پا میگذاشتند و در پایان نبرد دریایی از خون و گوشت تکه شده بر زمین باقی مانده بود.

همه جا را سکوت فراگرفت، لحظاتی گذشت و هیچ جسد دیگری به آنجا نیامد.وی ووشیان تازه خیالش داشت راحت میشد که از بالای سر خود سر و صداهای عجیبی شنید.صدای برداشتن چیزی نبود بلکه انگاری کسی با سرعت تمام روی سقف می دوید.هرچند حرکات آن شخص بطرز غیر عادی نرم و سبک بودند چنان که اصلا نمیشد صدای پا را بخوبی شنید.وی ووشیان نیز بخاطر هشیار بودن و تیزی حواس خود متوجه آن حرکات آرام روی کاشی های سقف شد.البته ....شیائو شینگچن با وجود کوری،بخوبی متوجه آن صدا شد و به آنها اخطار داد:«صدا از بالا میاد!»

وی ووشیان فریاد زد:«برید کنار!»

همانطوری که او گفته بود سوراخی بزرگ از سقف اتاق در آمد.گرد و خاک،کاشی های از ریشه درآمده و هر چه که روی سقف بود بدورن اتاق ریخت.باعث خوشحالی بود که همه شاگردان از آن محیط دور شده و کسی آسیب ندید.یک هیکل درشت سیاه از طریق آن سوراخ ایجاد شده در سقف بدورن اتاق خزید.مرد ردای تهذیبگران را بر تن داشت.او ایستاده بود کمری صاف و محکم داشت و انسان را بیاد استحکام یک درخت کاج می انداخت.تازیانه ای با دسته ای مو به کمرش آویزان بود و شمشیر بلندی بدست داشت.صورتش زیبا بود و کمی رو به بالا نگاه میکرد بنظر میرسید شخصیتی گوشه گیر و متکبر دارد.با اینهمه،در چشمانش هیچ مردمکی نبوده و سفیدی مرگباری آن چشمها را پوشانده بود.این مرد یک جسد وحشی بود!

وقتی همه از این حقیقت مطمئن شدند او با شمشیری که در دست داشت وحشیانه به آنان حمله برد.از آنجا که جین لینگ به او نزدیک تر بود او بطرفش یورش برده و جین لینگ با شمشیرش از خود دفاع کرد.قدرت حمله کننده آنقدر زیاد بود که بازوهای جین لینگ خشک شدند و دیگر نمیتوانست دوام بیاورد.اگر بخاطر قدرت بی اندازه شمشیرش،سویهوا،نبود الان شمشیر می شکست و خودش در دم کشته میشد.وقتی اولین حمله مرد سیاهپوش شکست خورد دوباره تصمیم به حمله گرفت.حرکاتش نرم و بدون اشکال بود و حملاتش کوبنده و ظالمانه.این بار او به طرف بازوی جین لینگ خیز برداشت.شیائو شینگچن با ضعف برخاسته و جلوی حمله او به جین لینگ را گرفت ولی احتمالا بخاطر تاثیر سم جسد دوباره روی زمین افتاد.

لان جینگ یی با دستپاچگی گفت:«این کیه دیگه؟مرده اس یا زنده؟تا حالا همچین...»

او میخواست بگوید "تا بحال چنین جسدی را با قدرت شمشیری زنی و مهارت بالا ندیده است"ولی جمله خود را پایان نبرد زیرا بیاد آورد که قبلا یکی را دیده...ژنرال شبح نیز همینگونه بود.وی ووشیان با دقت تمام این تهذیبگر را نگاه میکرد.خوب که اندیشید فلوت بامبویش را از کمربندش بیرون کشیده و آهنگی طولانی،گوشخراش و جیغ کشان نواخت.شنیدن آن صدا آنقدر وحشتناک بود که همه شاگردان گوشهای خود را گرفتند.تهذیبگر با آنکه صدا را میشنید،انگشتانش بهم پیچیدند و دستانش به لرزه افتادند باز به وی ووشیان حمله کرد.

این جسد قابل کنترل نبود و تحت کنترل کس دیگری قرار داشت.او شمشیرش را چون رعد فرو آورد ولی وی ووشیان جاخالی داد.باوجود درگیری شان او دوباره آهنگ دیگری نواخت.ثانیه ای بعد،عروسک هایی که بیرون در حال نگهبانی بودند،از روی سقف به پایین پریدند.اوضاع خوب پیش نمیرفت.جسد با دست راستش دو ضربه سریع زد و دو عروسک را به چهار قسمت تبدیل نمود.با دست راست نیز شلاقش را بیرون کشید. انگار آن هزاران رشته نرم و سفید،تبدیل به ضربات کوبنده چماق گونه ای شد با هر ضربه اش هر چه دم دستش میرسید را می برید و چاک میداد.اگه بصورت اتفاقی یکی از آن ضربات به کسی اصابت میکرد،فرد بخاطر خونریزی شدید میمرد.

در میانه این بلاتکلیفی وی ووشیان به بچه ها گفت:«کسی اینطرف نیاد!بچه های خوبی باشید و از جاتون تکون نخورید!»

بعد از این سخنان اون برگشت تا اجساد را فرمان بدهد.صدای فلوت نسبت به هر زمان دیگر با حرارت تر و شاداب تر بنظر میرسید.هرچند تهذیبگر با هر دو دست حمله می نمود و قدرتش وحشیانه بود ولی عروسک های کاغذی همینطور از روی سقف به داخل می پریدند و با حملات خود او را محاصره کردند.هرچه تهذیبگر بیشتر می جنگید تعداد

بیشتری بسرش می بارید وقتی یک عروسک را از روبرو نابود میکرد عروسکی از پشت سر به او حمله می برد.امکان نداشت بشود با همه آنها یکباره جنگید.ناگهان،یک نگهبان دنیای زیرین از بالا روی سر او پریده و محکم نگهش داشت و با پاهایش که روی شانه او بود وادارش کرد روی زمین بیفتد.خیلی سریع سه نگهبان دیگر از ورودی به داخل پریده و تک تک به بدن او ضربه وارد کردند.

در افسانه ها،قدرت نگهبانان دنیای زیرین همتا نداشت.وقتی سازندگانشان آنها را میساختند درونشان چیزهایی قرار میدادند که وزن آنان را افزایش میداد.بعد از اینکه اشباح سرگردان آنها را تسخیر میکردند،از آنچه که بودند نیز سنگین تر میشدند.امکان داشت که وزن هر کدامشان به سان سنگینی و عظمت یک کوه باشد.حالا که چهار تن از نگهبانان رویش قرار گرفته بودند او دیگر نمیتوانست از جایش جم بخورد و بواسطه سنگینی چهار نگهبانی که او را اسیر کرده بودند روی زمین چسبیده بود.

وی ووشیان به طرفش رفته و متوجه شد گوشه ای از لباسش پاره است وقتی آن گوشه را کنار زد دید روی شانه چپش جای زخم شمشیری باریک قرار دارد.پس فرمان داد:«برش گردونید!»

چهار نگهبان تهذیبگر را چرخاندند،حالا از جلو بهتر می توانست او را بررسی کند.وی ووشیان انگشت خود را بریده و به عنوان جایزه روی لبهای نگهبانان قرار داد.آنان با زبان سرخی که از کاغذ درست شده بود به آرامی خون روی لبهایشان را لیسیدند،بنظر میرسید بشدت از خوراکی که دریافت کرده بودند رضایت داشتند.سپس وی ووشیان به پایین نگاه کرد و به بررسی های خود ادامه داد.در طرف چپ سینه تهذیبگر،درست کنار قلبش،جای زخم باریکی آشکار بود.بنظر میرسید او با ضربه ای به قلبش

جان خود را از دست داده است.تهذیبگر بسختی تقلا میکرد.صدایی چون خرناس از گلویش خارج میشد و خونی برنگ جوهر از گوشه لبانش جاری بود.وی ووشیان گونه اش را نیشگون گرفته و وادارش کرد دهانش را باز کند.زبان او نیز از ریشه بیرون کشیده شده بود.چشمان نابینا،زبان بریده،چشمان نابینا،زبان بریده....چرا اینجا دائم این دو نشانه را میدید؟

بعد از اینکه خوب او را تماشا کرد،بنظرش رسید این جسد شباهت زیادی به ون نینگ دارد که با دو میخ سیاه کنترل میشد.پس با این فکر اطراف شقیقه تهذیبگر را بررسی نموده و همانطور که انتظار داشت دو نقطه فلزی در زیر موهایش یافت.این نوع میخ های بلند برای کنترل اجساد وحشی سطح بالایی استفاده میشد که هوشیاری و توانایی تفکر را از دست میدادند.وی ووشیان هویت جسد را نمیدانست و شخصیتش را نمیشناخت پس تصمیم گرفت برای خارج کردن میخ ها از سرش عجله بخرج ندهد و اول او را بازجویی کند.هرچند از آنجا که،زبان او را از ریشه درآورده بودند حتی اگر هوشیار بود هم نمیتوانست چیزی بگوید.وی ووشیان از شاگردان مکتب لان پرسید:«هیچ کدوم از شما جادوی بازجویی یا سوال رو بلده؟»

لان سیژویی دستش را بلند کرد و گفت:«آره من بلدم!»

وی ووشیان گفت:«گیوچینت باهاته؟»

لان سیژویی گفت:«آره»سپس یکباره از کیسه چیانکون گیوچینی چوبی و تر و تمیز را خارج کرد.بنظر میرسید گیوچین نو باشد وی ووشیان پرسید:«تو زبان چین رو بلدی؟تا حالا تجربه واقعی داشتی؟تا حالا هیچ روحی بوده که بهت دروغ بگه؟»

لان جینگ یی خودش را وسط پراند و گفت:«هانگوانگ جون میگه سیژویی خوب زبان چین رو بلده!»

اگر لان وانگجی میگفت "خوب"است پس دیگر جای

تردید نبود.او بیخودی نه کسی را دست کم میگرفت و نه در حقش تعریف زیادی میکرد به این شکل نگرانی وی ووشیان از بین رفت.لان سیژویی اضافه کرد که:«هانگوانگ جون به من گفته باید روی کیفیت جواب ها تمرکز کنم نه مقدار یا اندازه شون!روحی که من احضارش میکنم میتونه از جواب دادن اجتناب کنه ولی نمیتونه دروغ بگه پس اگه بخواد جوابی بده حتما حقیقت رو میگه!»

وی ووشیان گفت:«باشه پس بیا شروع کنیم!»گیوچین هم تراز با سر تهذیبگر قرار گرفت.لان سیژویی روی زمین نشست و لباسش را منظم کنار خود جمع کرد.ابتدا چند نوت تمرینی نواخت و بعد سرش را به نشانه آمادگی تکان داد.وی ووشیان شروع کرد:«سوال اول،اون کیه؟»

لان سیژویی بعد از کمی تفکر،به آرامی طلسم را خوانده و آماده شد تا اولین جمله را بنوازد.لحظه ای بعد تارهای گیوچین به لرزه افتاد.دو نوت از آن خارج شد که بلندی آن دو نوت مانند صدای انفجار سنگ بود.چشمان لان سیژویی گشاد شده بود.لان جینگ یی با اصرار گفت:«چی میگه؟»

لان سیژویی گفت:«سونگ لان!»

سونگ لان.... همان دوست صمیمی و تهذیبگر شیائو شینگچن؟

همه با هم سرشان بطرف شیائو شینگچن که بیهوش روی زمین افتاده بود چرخید.لان سیژویی نجوا کنان گفت:«یعنی اون میدونه کسی که اینجا اومده سونگ لانه...؟»

جین لینگ هم صدایش را پایین آورده و پاسخ داد:«فکر نکنم،اون کوره...سونگ لانم که نمیتونه حرف بزنه حالا جسد وحشی شده دیگه هیچی هم یادش نیست... خیلی بهتره شیائو شینگچن چیزی ندونه!»

وی ووشیان گفت:«سوال دوم:کی اونو کشته؟»

لان سیژویی با علاقه جمله بعدی را نواخت.این بار بیشتر

از زمان پاسخ به سوال قبلی سکوت کرد.تقریبا همه به این نتیجه رسیدند که سونگ لان علاقه ندارد به این سوال پاسخ دهد ولی نخ گیوچین سه بار با حالتی غمناک به صدا درآمد.لان سیژویی با عجله گفت:«امکان نداره!»

وی ووشیان پرسید:«چی گفت؟»

لان سیژویی با وجود آنکه حرفی را که شنیده بود باور نداشت پاسخ داد:« اون میگه...شیائو شینگچن بوده!»کسی که سونگ لان را کشته شیائو شینگچن بوده؟!

آنها دو سوال ساده پرسیده بودند اما پاسخ این سوالات هرکدام شوک کننده تر از دیگری بود.جین لینگ شکاکانه گفت:«حتما اشتباه زدی!»

لان سیژویی گفت:«ولی"تو کی هستی" و "کی تو رو کشته" دو تا از ساده ترین سوالات بازجویی هستند.هر کس وقتی شروع به یادگیری میکنه اولین و دومین سوالی که یاد میگیره همین هاست.لااقل هزار باید باید تمرینشون کنی تا بتونی از پسش بر بیای.من قبل از اینکه نوت ها رو بزنم اول چک کردم.هیچ اشتباهی در کار نیست!»

جین لینگ گفت:«یا تو سوالات رو اشتباهی زدی یا اینکه حرفای اونو اشتباهی داری ترجمه میکنی!»

لان سیژویی سرش را تکان داد و گفت:«نه اشتباه نواختن امکان داره نه اینکه اشتباهی حرف اونو ترجمه کرده باشم.اصلا عادی نیست که یه روح بخواد اسم یا سه بخش اسم شیائو شینگچن رو اشتباهی تلفظ کنه اینکه یه اسم عادی نیست!اگه اسمش فرق داشت اونموقع امکان داشت من اشتباهی اسمشو ترجمه کرده باشم.با این اسم میشه گفت اشتباهی در کار نیست!»

لان جینگ یی زمزمه کنان گفت:«...سونگ لان میره

شیائو شینگچن رو پیدا کنه چون ناپدید شده ولی اون زده کشتدش؟اون چرا باید دوست عزیزش رو بکشه؟بهش نمیاد همچین آدمی باشه!!!»

وی ووشیان گفت:«نمیخواد الان نگران این چیزا باشیم.سیژویی سوال سوم رو بپرس:کی کنترلش میکنه؟!»

لان سیژویی با چهره ای گرفته وقتی سوال سوم را نواخت حتی جرات نکرد نفس بکشد.تمام چشمهای درون اتاق یه سیم های گیوچین دوخته شده و منتظر پاسخ سونگ لان بودند.لان سیژویی کلمه به کلمه پاسخ او را ترجمه کرد:«اونیکه...پشت....سرتونه!»

همه سر خود را با سرعت چرخاندند و شیائو شینگچن که تا الان بیهوش روی زمین افتاده بود برخاسته و دستش را زیر چانه خود قرار داده و به آنها لبخند میزد.او دست چپش را که با دستکش سیاهی پوشیده شده بود بلند کرد و بشکنی زد.وقتی این صدا به گوش های سونگ لان رسید انگار چیزی در درونش منفجر شد.چهار نگهبان قدرتمندی که محکم او را چسبیده بودند را به طرفی پرتاب کرد. از جا پرید و دوباره شمشیر و شلاقش را بدست گرفت.او با هر دو دست می چرخید عروسک های کاغذی را مانند کاغذهای رنگی تکه تکه میکرد و روی زمین میریخت.آنگاه شمشیرش را روی گردن وی ووشیان نگهداشت و درحالیکه با شلاقش شاگردان را تهدید میکرد.اوضاع درون مغازه بشکل جدی تغییر کرده بود.

جین لینگ دستش را روی شمشیرش نهاد ولی از گوشه چشمش متوجه نگاه وی ووشیان شده و دست نگهداشت:«هیچ کاری نکن...دردسر اضافی درست نکن...توی شمشیر زنی حتی اگه همتون با هم بریزین سر سونگ لان.... هیچ کدوم حریفش نمیشین!»بدن او نیروی روحی پایینی داشت و شمشیرش هم همراهش نبود.بعلاوه شیائو شینگچن نیز آنجا حضور

داشت که مشخص نبود کاری که خیال انجامش را دارد بخاطر دوستی است یا دشمنی! او گفت:«خب حالا بذارین بزرگترا با هم حرف بزنن...بچه همه برن بیرون!»

او با اشاره ای به سونگ که مطیعانه دستوراتش را اطاعت میکرد همه شاگردان را بیرون فرستاد.وی ووشیان سعی داشت آنان را آرام کند پس گفت:«فعلا بیرون بمونین...بهرحال اینجا کاری از دستتون بر نمیاد!الان سم جسدی هم در کار نیست...فقط وقتی بیرونین اصلا ندویین که دوباره مه و یا گرد و خاک بلند نشه ضمنا آروم نفس بکشید.»

جین لینگ از شنیدن جمله "اینجا کاری از دستتون بر نمیاد"هم ناراضی بود هم ناراحت...او نمیخواست شکست را بپذیرد.با این حال میدانست کاری از دستش بر نمی آید.پس با نارضایتی خارج شد.لان سیژویی پیش از اینکه بیرون برود جوری به وی ووشیان نگاه کرد انگار میخواهد چیزی بگوید.وی ووشیان خطاب به او گفت:«سیژویی تو اینجا عاقل تر از بقیه ای،همه رو راهنمایی کن باشه؟میتونی که اینکارو بکنی درسته؟»

لان سیژویی سرش را به تایید تکان داد و وی ووشیان به حرفهایش اضافه کرد:«از چیزی هم نترس!»

لان سیژویی گفت:«نمی ترسم!»

«واقعا؟»

لان سیژویی لبخندی زد و گفت:«واقعا...ارشد مو،تو خیلی شبیه هانگوانگ جون هستی!»

وی ووشیان متحیرانه گفت:«ما؟ما شبیه همیم؟»در حقیقت آنان شبیه آب و آتش بودند ولی لان سیژویی در جواب او تنها لبخندی زد و گروه را به طرف بیرون هدایت کرد.او در سکوت پیش خود فکر کرد: *خودمم نمیدونم چرا ولی بهر*

دوشون همین حس رو دارم...هر کدوم از اونها که حضور دارن...نه نگران چیزی هستم نه از چیزی می ترسم!

شیائو شینگچن اکسیری سرخ رنگ را از ناکجا درآورده و به دهان گرفت:«چقدر خوبه!» وقتی آن اکسیر را نوشید بلافاصله کبودی صورتش از بین رفت.وی ووشیان پرسید:«پادزهر پودر سم جسد؟»

شیائو شینگچن گفت:«آره،اثرش از کاسه فرنی تو خیلی بیشتره....تازه شیرینم هست!»

وی ووشیان گفت:«بازیگر خوبی هستی...خوب ادای کشتن جسدا رو درآوردی...ادای خسته ها رو درآوردی....جلوی شمشیر اونو واسه نجات جین لینگ گرفتی...همش داشتی ما رو سرگرم میکردی؟»

شیائو شینگچن انگشتش را بلند کرد و جلوی صورتش تکان داد:«نه...واسه همتون نبود...مخصوصا برای تو اینکارو کردم..میدونی چند وقته منتظرم ببینمت فرمانده ییلینگ؟ آدم شخصا با یکی روبرو بشه خیلی بهتره تا داستانای بیخودی درباره ش بشنوه!»

وی ووشیان به حرفهای او هیچ واکنشی نشان نداده و همان شکلی باقیماند.شیائو شینگچن ادامه داد:«حدس میزنم هنوز به کسی نگفتی کی هستی؟خب منم راز کوچیکت رو به کسی لو ندادم برای همین بود که اون بچه ها رو فرستادم بیرون تا خصوصی با هم حرف بزنیم.چطوره؟آدم با ملاحضه ای نیستم؟»

وی ووشیان پرسید:«همه جسد های متحرک توی شهر "ایی" تحت کنترل تو هستن؟»

شیائو شینگچن گفت:«معلومه...فقط موقعی که اومده بودی سوت زدی یه ذره اوضاع پیچیده شد پیش خودم فکر کردم...عجیب غریب میزنی...واسه همین تصمیم گرفتم

شخصا وارد بشم و ببینمت...همونطوری که انتظار داشتم،فقط یکی میتونه با قدرت زیادی جادوی احضار چشم های خونین رو بکار ببره مگر اینکه خود سازنده اش باشه...!»

ژوئه یانگ شیوه های گذشته اش را ادامه میداد و از آنجا که این بار هم بهمان شیوه اقدام میکرد و اهداف نامناسبی را پی گرفته بود،وی ووشیان نمیتوانست او را فریب دهد پس پرسید:«تو این بچه ها رو گروگان گرفتی که چی از من بگیری؟»

شیائو شینگچن خنده ای کرد و گفت:«ارشد...میخوام یه لطفی بهم بکنی...یه لطف کوچیک!»

برادر معنوی مادرش او را ارشد خوانده بود.اگر سن و سال را حساب میکردی چندان درست بنظر نمیرسید.وی ووشیان در دل خنده اش گرفته بود و شیائو شینگچن یک کیف تله روح را گرفته و روی میز قرار داد:«لطفا!»

وی ووشیان دستش را بدور کیف نهاده و کمی بعد چیزی را احساس کرد.چیزی شبیه به نبض یا تپش از آن احساس میشد او پرسید:«این روح کیه؟بدجوری توی آشوبه...اینو با چسب هم نمیشه بهم چسبوند...همش یه نفس واسه تموم شدن زندگیش مونده!»

شیائو شینگچن گفت:«اگه بهم چسبوندن این روح کار ساده ای بود من به کمک تو نیاز داشتم؟»

وی ووشیان دستش را از کیسه دور کرده و گفت:«تو میخوای این روح رو واست درست کنم؟امکان نداره...چیز زیادی از این روح باقی نمونده...احتمالا این آدم وقتی زنده بوده شکنجه و زجر زیادی کشیده...حتما خیلی واسش دردناک بوده،احتمال میدم خودکشی کرده باشه واسه همین نمیخواد به این دنیا برگرده.اگه یه روح خودش تمایلی به زنده موندن نداشته

باشه،نجات دادنش هم کاملا غیرممکنه!اگه اشتباه نکنم این روح داخل کیسه رو هم تو زورکی جمعش کردی...کافیه این کیسه رو باز کنی تا این یه ذره هم دود بشه بره هوا..تو که بهتر از هر کسی اینو میفهمی!»

شیائو شینگچن گفت:«من نه می فهمم و نه واسم مهمه...حتی اگه نخوای هم مجبوری این لطف رو در حقم بکنی،ارشد....یادت نره بچه هات از اون بیرون زل زدن به اینجا...منتظرن بری کمکشون و از خطر نجاتشون بدی!»

لحن حرف زدنش عجیب غریب بود.لحنی مهربان و شیرین داشت در عین حال این لحن را نمیشد از یک آشنا انتظار داشت.او یک لحظه میتوانست کسی را برادر یا ارشد صدا کند و یک لحظه دیگر میتوانست خشونت بخرج داده و سعی کند او را بکشد.وی ووشیان خنده ای کرد و گفت:«منم همیشه دلم میخواست بجای داستانایی که ازت شنیدم شخصا خودت رو می دیدم...ژوئه یانگ...چرا ادای یه تهذیبگر برجسته رو درمیاری؟همه میدونن تو چه خرابکاری هستی!!»

بعد از کمی مکث"شیائو شینگچن" دستش را بالا برده و بانداژ روی چشمش را برداشت.همین که باند لایه لایه روی زمین می افتاد از پس آن دو چشم درخشان ظاهر شد.یک جفت چشم سالم....او چهره ای جوان،دوست داشتنی و تقریبا جذاب داشت.اما وقتی لبخند میزد دندانهایش که شبیه دندان های سگ های کوچک بودند نمایان میشد،بشکل کودکانه ای بامزه بنظر میرسید اما بیدادگری ظالمانه ای که در چشمانش هویدا بود را نمیتوانست پنهان کند.ژوئه یانگ باند را کناری نهاد و گفت:«اوهوه...انگار فهمیدی!»

وی ووشیان گفت:«عمدا ادا درآوردی که چشمات درد میکنه تا کسی باند رو از چشمت نگیره و متوجه نشیم که داری می بینی،عمدا هم یه ذره از بدنه شوانگهوا رو نشونمون دادی،

عمدا هم وانمود کردی یه تهذیبگر دوره گردی... خوب ادای شکست خورده ها و زخمی ها رو درآوردی تا بتونی همدردی بقیه رو جلب کنی.تو یه شیائو شینگچن خالص و واقعی رو بازی کردی.اگه اینقدره حواست به جزئیات نبود احتمالا همون اول متوجه میشدم کی هستی!»

بهنگام،سوال پرسیدن، سونگ لان در پاسخ سوال دوم جواب داده بود"شیائو شینگچن" ولی در جواب سوال سوم گفته بود"کسی که پشت سرتونه!»احتمالا "شیائو شینگچن" و "کسی که پشت سرتونه" یک نفر نبودند.سونگ لان میخواست به آنان هشدار دهد که آن شخص پشت سرشان چقدر خطرناک است ولی اگر میگفت ژوئه یانگ ممکن بود آنان حرفش را باور نکنند.بهمین دلیل به این شکل پاسخ گفت.

ژوئه یانگ نیشخندی زد و گفت:«خب آره اعتبار اون خیلی از من بیشتره...واسه همین منم اداشو درآوردم.این شکلی راحت توجه همه رو جلب کردم!»

وی ووشیان گفت:«بهرحال بازیگریت حرف نداشت!»

ژوئه یانگ گفت:«خب مرسی که اینقدر ازم تعریف کردی...بهرحال تو هم دوست مشهور منی که خیلی بهتر از من بلدی نقش بازی کنی...من کلی مونده که به تو برسم... وراجی بسه...ارشد وی،تو واقعا واقعا باید بهم این لطفو بکنی!»

وی ووشیان گفت:«تو با اون میخ های دراز سونگ لان و ون نینگ رو کنترل میکنی درسته؟تو حتی تونستی نصف طلسم ببر تاریکی رو هم تعمیر کنی...برای چی واسه نجات دادن این روح از من کمک میخوای؟»

ژوئه یانگ گفت:«این داستانا از هم جدان...تو خودت سازنده ای...اگه اون نصفه رو درست نمیکردی که من نمیتونستم

بقیه شو درست کنم...معلومه که کارت از من بهتره... اگه من از پس یه کاری برنیام حتما تو میتونی!»

وی ووشیان واقعا نمیدانست چرا مردم اینقدر بیخودی چیزهای عجیب از او انتظار داشتند.او چانه خود را لمس کرد و شک داشت که بتوانند محترمانه چند کلمه ای تعارف رد و بدل کنند. پس گفت:«تو رو خدا شکسته نفسی نکن!»

ژوئه یانگ گفت:«شکسته نفسی چیه دارم راستش رو میگم...من عادت ندارم هیچ کسی رو الکی گنده کنم...مثلا اگه بگم میخوام کل آدمای یه قبیله رو بکشم حتما همینکارو میکنم حتی سگشونم زنده نمیذارم!»

وی ووشیان گفت:«مثل کشتار قبیله یوئه یانگ چانگ؟»

پیش از آنکه ژوئه یانگ چیزی بگوید،یک سایه سیاه پوش به درون اتاق خزید.وی ووشیان و ژوئه یانگ هر دو همزمان عقب رفته و از میز فاصله گرفتند.ژوئه یانگ سریع کیسه تله-روح خود را قاپید.با فشار آرام دستش،سونگ لان در هوا پرید و روی میز ایستاد.با سرعت چرخیده و چشم به در دوخت.رگ های سیاه روی گردنش تا روی گونه امتداد پیدا کرد.

ون نینگ با زنجیرهای آهنین آویزان به بدنش در میان مه سنگین و باد سرد در را شکست.وی ووشیان زمانی که اولین نوای فلوت را نواخته بود،فرمان احضار ون نینگ را صادر کرد.او دستور داد:«بیرون بجنگ!مراقب باش بهش آسیب جدی نزنی...مراقب جسدای زنده باش...نذار بقیه مرده ها بهشون نزدیک بشن!»

ون نینگ دستش را بالا برد و یکی از زنجیرها را چرخاند.

سونگ لان نیز با تازیانه اش با او روبرو شد.ضربه او به زنجیر برخورد کرد و هر دو چرخی زدند.ون نینگ زنجیر را عقب کشید و سونگ لان را که به زنجیر چسبیده بود را با خود بیرون کشاند.شاگردها همه در مغازه دیگری پنهان شده بودند.آنان گردن خود را کشیده و با دقت صحنه را تماشا میکردند.تازیانه مویی،زنجیر های آهنین و شمشیر بلند بهم برخورد میکردند و صدای چکاچک آنها بلند بود.نبرد میان دو جسد وحشی حقیقتا هیجان انگیز بنظر میرسید.حرکاتشان وحشیانه و حملاتشان مهلک بود.چنین شیوه جنگ ددمنشانه ای تنها از دو جسد بر می آمد.اگر دو انسان سعی میکردند اینطور با هم بجنگند قطعا چیزی جز گوشت تکه تکه شده از آنها نمی ماند.ژوئه یانگ گفت:«حدی میزنی کی ببره؟»

وی ووشیان گفت:«حدس زدن لازم نداره...ون نینگ می بره!»

ژوئه یانگ گفت:«واقعا خجالت آوره اونقدر میخ فرو کردم تو سرش بازم حرف گوش نمیکرد.همچین سگای وفاداری واقعا دردسر سازن!»

وی ووشیان با لحن بی تفاوتی جواب داد:«ون نینگ سگ نیست!»

ژوئه یانگ خنده ای کرد و گفت:«بنظر خودت این حرفت رو نمیشه یه جور دیگه تفسیر کرد؟»او همزمان با بیان این حرف شمشیرش را کشیده و به او حمله کرد.

وی ووشیان حمله او را جاخالی داده و گفت:«بینم عادت داری وسط حرف زدن با مردم بهشون حمله کنی؟»

ژوئه یانگ با صدایی پر از شگفتی پاسخ داد:«آره،مگه من خلافکار نیستم؟تو که خوب میدونی منظورم چیه؟بهرحال خیال ندارم بکشمت من فقط میخوام جلوی حرکات اضافیت رو بگیرم..بعدشم با خودم می برمت و تو هم مثل آدم

میشینی این روح رو برای من بازسازی میکنی!»

وی ووشیان به او گفت:«چرا زبون حالیت نیست؟گفتم نمیتونم کاری بکنم!»

ژوئه یانگ گفت:«اینقدر دست رد به سینه من نزن! اگه خودت از پسش بر نمیای میتونیم دو تایی بشنیم و عقلامونو بذاریم رو هم و درستش کنیم!»او پیش از پایان بردن جمله اش دوباره حمله کرد.وی ووشیان نیز تمام حملات او را در میان کاغذ پاره های روی زمین جاخالی میداد.او پیش خود می اندیشید: *خلافکار کوچولو خوب بلده بجنگه!*وی ووشیان *دید* سرعت و تمایل به کشتن ژوئه یانگ بسیار بیشتر از قبل شده پس مجبور شد بگوید:«هی تو بخاطر پایین بودن نیروی معنوی بدن منه که اینقدر سرتق بازی در میاری؟»

ژوئه یانگ با رضایت گفت:«درسته!»

وی ووشیان بالاخره کسی به بی شرمی خود را در این دنیا ملاقات کرده بود.پس با لبخند گفت:«بهتره آدم یه قهرمان شکست خورده باشه تا یه پست دغل باز بدردنخور مثل تو!من دیگه نمیخوام باهات بازی میکنم ...نوبتی هم باشه نوبت یه نفر دیگه اس!»

ژوئه یانگ با پوزخند گفت:«منظورت کیه؟هانگوانگ جون رو میگی؟من بالای سیصد تا مرده متحرک فرستادم سروقتش...اون...»پیش از آنکه او بتواند حرفش را به اتمام برساند هیکلی سفید از آسمان فرود آمد.بیچن درخشان بسرعت بطرف او خم شد.